

اسکندر: از هجوم تا جذب

دکتر محمود امیدسالار^۱

چکیده

با این که شخصیت اسکندر در حماسه ملی ایران آمیخته‌ای است از صفات خوب و بد، در مطالعات شاهنامه شناسی و تاریخی ایران نوعی "اسکندرستیزی" غیر منطقی به چشم می‌خورد که با اشاعه داستان اسکندر در فرهنگ ادبی و شفاهی ایران در تناقض است. به روایت شاهنامه، اسکندر فرزند داراب و از سلاله شاهان ایران است و از نظر قانونی بر تاج و تخت ایران حق دارد. داستان کشورگشایی‌های او (۲۴۰۸ بیت) با تفصیلی بیش از برخی داستان‌های معروف شاهنامه نقل شده است. برخی از محققین به تبعیت از نولدکه معتقدند ایرانیان برای این که از خواری شکست به دست اسکندر برهند، داستان خویشاوندی اسکندر با داراب را اختراع کردند تا اسکندر را شاهی ایرانی قلمداد کنند. این مقاله احتمالات دیگر را در این باب در نظر می‌گیرد. یکی این که داستان خویشاوندی اسکندر با داراب ساخته دستگاه تبلیغاتی اسکندر باشد، زیرا داستان مشابهی در باب خویشاوندی اسکندر با شاهان مصر باستان که برای مشروعیت بخشیدن به حکومت اسکندر بر مصر اختراع شده نیز موجود است. دوم این که این قصص ساخته و پرداخته اشراف دورگه ایرانی - یونانی و مصری - یونانی باشد، که پس از فتح ایران و مصر از ازدواج فاتحان یونانی و دختران اشراف این دو سرزمین به وجود آمدند. مؤلف بر این نظر است که امکان وجود این علل چندگانه در عرض هم بیشتر از این است که ایرانیان داستان اسکندر را به خاطر کاستن از تلخی شکست ساخته باشند. همین که اسکندر به صورت قهرمانی ملی و کاملاً ایرانی در آمده است، نشان می‌دهد که منشا داستان هرچه باشد، اسکندر در ادب رسمی و عامیانه ایران از دیرباز پذیرفته و ایرانی شده بوده است.

کلیدواژه‌ها: اسکندر، شاهنامه، اسکندر ستیزی، خویشاوندی اسکندر و داراب.

ناسیونالیسم که در زبان فارسی از آن به "وطن پرستی" تعبیر می‌کنیم، مثل هر صفت نیک دیگری اگر از حد معقول و منطقی خارج شود به کاریکاتوری از خودش تبدیل می‌گردد. خودداری از افراط و تفریط را

۱- کتابخانه دانشگاه ایالتی کالیفرنیا، لس آنجلس momidsa@exchange.calstatela.edu

حکمای اوایل مانند کنفسیوس (۵۵۱-۴۷۹ ق.م) و ارسطو (۳۸۴-۳۲۲ ق.م) "میانه زرین"^۱ می‌نامیدند و این قاعده از قول بزرگان اسلام نیز به صورت "خیر الامور اوسطها" نقل شده است. متأسفانه پیروی از این قاعده در بسیاری از تحقیقات مربوط به تاریخ و فرهنگ ایران و در مطالعات *شاهنامه* شناسی طرفداران زیادی ندارد. بیشتر کتبی که در باب تاریخ ایران باستان منتشر می‌شوند از اغراقات حیرت آور در باب عظمت و قدمت فرهنگ وطن ما لبریزند. گویی نویسندگان این گونه کتاب‌ها نمی‌دانند یا نمی‌فهمند که به مصداق "دشمن دانا بلندت می‌کند / بر زمینت می‌زند نادان دوست" کسی که رشته عقل را به دست عواطف و هیجانان افراطی ناسیونالیستی بدهد و ایران را یا با دروغ و یا با کمک ادعاهای نادرست به اوج علین ببرد در واقع تیشه به ریشه آبروی ملی و فرهنگی ما می‌زند و با این کار حربه به دست دشمنان ایران می‌دهد که از هر فرصتی برای حمله و تحقیر و متهم ساختن وطن عزیز ما استفاده می‌کنند. برای مثال، کتابی هست که در چهار مجلد منتشر شده و در سال ۲۰۰۹ میلادی (۱۳۸۷ شمسی) به چاپ سیزدهم خود رسیده بوده و لابد اکنون از چاپ سیزدهم هم فراتر رفته است. عنوان کتاب *تاریخ ده هزار ساله ایران* است.^(۱) این که انسان اغراق‌گویی کند و قدمت ایران را از میزان واقعی خودش که اندکی کمتر از سه هزار سال است، یکباره به ده هزار سال برساند چه فایده‌ای دارد؟

می‌دانیم که قبایل ایرانی در هزاره دوم قبل از میلاد از موطن اصلی خودشان که شاید منطقه‌ای در شمال قزاقستان کنونی بوده، آغاز به مهاجرت می‌کنند و در حدود قرن نهم یا دهم قبل از میلاد به محدوده ایران کنونی وارد می‌شوند. نام ایرانیان برای اولین بار در کتیبه‌ای از سال ۸۳۵ پیش از میلاد که به فرمان سلطان آسوری، شلمناصر سوم (۸۵۹-۸۲۴ ق.م) کنده شده ذکر شده است (فرای^۲، ۱۹۶۰: ۳۳، ۱۹۶۳: ۶۵). با توجه به این سنوات ممکن نیست که برای ایران تاریخی ده هزارساله اختراع کرد، زیرا اجداد ما اگر نهصد سال پیش از میلاد هم به فلات ایران وارد شده باشند با احتساب این که امروز سال ۲۰۱۲ میلادی است نمی‌تواند تاریخی ده هزارساله داشته باشند. البته در این که پیش از رسیدن ایرانیان به فلات ایران، تمدن‌های قابل توجهی در این فلات موجود بوده‌اند و این تمدن‌ها آثاری نیز از خود باقی گذاشته‌اند که به چندین هزار سال پیش از میلاد می‌کشد، حرفی نیست، اما اینها از اقوام ایرانی نبوده‌اند، بلکه از بومیانی

1. The Golden Mean

2. Frye

بودند که پیش از ورود اجداد ما به این آب و خاک در این فلات می‌زیستند و حسابشان از ایرانیان مهاجر جداست. بنابراین نمی‌توان هنر و ساختمان‌ها و تمدن اینها را پای ما ایرانیان نوشت کما این که نمی‌توان تمدن درخشان ایران قبل از حمله مغول را به حساب مغولان منظور داشت و از آثار آنان دانست. اجداد ما هم مانند مغول و اعراب، از اقوامی بودند که این بلاد را تسخیر کردند، اما پس از فتح این سرزمین، مهاجمان ایرانی با بومیان منطقه درآمیختند و ریشه دواندند و بومی و ماندگار شدند تا جایی که ایران دیگر وطن ما بازماندگان آن مهاجمین اولیه محسوب می‌شود. بنابراین سخن از تاریخ ده هزارساله ایران گفتن محلی از اعراب ندارد و ایران را به قول قدما "بلند نمی‌کند" بلکه وسیله‌ای به دست دشمنان ایران می‌دهد که با آن ایران را "بر زمین بزنند" یا بگویند ایرانیان اغراق‌گو و از تاریخ مملکت خودشان بی‌خبرند.

این ناسیونالیزم بی پروا در مطالعات *شاهنامه* شناسی به اوج خود می‌رسد و به نوعی بیگانه‌ستیزی نژادپرستانه و مخصوصاً دشمنی با اعراب و اتراک تبدیل می‌گردد که گهگاه در نوشته‌های علمی به صورتی بی ادبانه بروز می‌کند؛ مثلاً حتی مرحوم استاد ذبیح الله صفا که احاطه‌اش بر ادب فارسی و حقی که برگردن همه طلاب این ادب دارد اظهر من الشمس است و عفت کلام و ادب ذاتی او نیز بر کسانی که ایشان را می‌شناختند، معلوم است، گهگاه به دام این تعصب نادرست گرفتار شده می‌نویسد:

از اواخر قرن چهارم نخست غلامان آزاد شده ترک و سپس قبایل مهاجم ترک نژاد متعاقباً بر ایران تسلط یافتند و از روزی که دست ناپاک این قوم در امور کشوری و لشکری ایران باز شد و این گروه که تعصب ذاتی و خشکی و ساده لوحی آنان مشهور است فرمانروای ایران و مقتدای ایرانیان گردیدند، کار کشور ما حالتی دگرگونه یافت (صفا، ۱۳۶۳: ۱۵۴؛ نیز نگاه کنید به صفحات ۱۵۵-۱۵۹).

لازم به ذکر نیست که تمام روایات بلند داستانی ایران یا در زمان ترکان سلجوقی به شعر در آمد (بهمن‌نامه و کوش‌نامه) و یا در سرزمین‌های قفقاز و شمال آذربایجان و در خطه امرایی که نژادشان به عرب می‌کشید، منظوم گردید (گرشاسپ‌نامه، هفت پیکر). حتی *شاهنامه* هم که در زمان سامانیان به انجام رسیده بود، در تدوین نهایی خود به محمود که پدرش ترک بود تقدیم شد و ترجمه عربی *شاهنامه* ابومنصوری نیز چنان که از مقدمه آن برمی‌آید، به فرمان برادر محمود و به رسم خزانه او انجام گردید. پس اعمال این تقسیمات نژادی و قومی که در واقع بیشتر ریشه در اعتقادات ابنای قرن بیستم دارد بر تاریخ و

فرهنگ ایران، آن هم بر حماسه ملی ما که سروده شاعر حکیمی است که اندیشه و اخلاقش بسیار شریف‌تر از آن بوده که در دام چنین اعتقادات سخیفی گرفتار آید، درست نیست و نوعی بی ادبی به ساحت آن حکیم است. به عبارت دیگر، انسانیت عمیقی که در سخن فردوسی موج می‌زند و از بیت بیت شعر او می‌تراود، انتساب تمایلات نژادپرستانه‌ای را که گهگاه در نوشته‌های ما ابنای قرن بیستم دیده می‌شود، به او غیر ممکن می‌سازد.

یکی از فرمانروایانی که در *شاهنامه* به صورت ملکی جنگاور و دلیر ترسیم شده، اما در مطالعات *شاهنامه* شناسی مورد بی‌مهری بسیار قرار گرفته، اسکندر است. شخصیت اسکندر در حماسه ملی ما آمیخته ای از صفات خوب و بد است. در این مورد او درست مانند بسیاری دیگر از شاهان و پهلوانان *شاهنامه* است که در شخصیت آنها نیکی و شر در عرض هم موجود است، اما در قرن بیستم با این‌که ما ایرانیان کم کم با آگاهی از نوشته‌های مورخین غربی با شخصیت تاریخی اسکندر آشنا شدیم و لایه‌های داستانی را از سرگذشت او ستردیم، در عین حال دچار یک نوع اسکندرسئیزی مخصوصی هم شدیم که اثرات آن هنوز در نص برخی از تحقیقات *شاهنامه* شناسی مشهود است، اما اگر داستان اسکندر را در *شاهنامه* به دقت مورد بررسی قرار دهیم، می‌بینیم که اولاً اسکندر فرزند داراب و برادر ناتنی داراست و از سلاله شاهان ایرانی محسوب می‌شود. بنابراین خلیقاتش هرچه باشد، به روایت *شاهنامه* اسکندر شاهزاده‌ای است که از نظر قانونی بر تاج و تخت ایران حق دارد؛ ثانیاً داستان کشورگشایی‌های او با تفصیلی بیش از آنچه در داستان پادشاهی بسیاری دیگر از فرمانروایان ایران می‌بینیم، در این کتاب آمده است. مثلاً در *شاهنامه* خالقی مطلق داستان اسکندر ۲۴۰۸ بیت دارد که در مقایسه با داستان اردشیر بابکان (۱۴۳۵ بیت)، شاپورد ذوالاکتاف (۶۶۰ بیت) و حتی داستان‌های جمشید (۱۹۴ بیت)، ضحاک (۴۹۹ بیت)، فریدون (۱۰۶۸ بیت) و منوچهر (۱۶۰۸ بیت)، از نظر کمی مفصل‌تر است. از این گذشته چندین داستان منظوم و مثنوی دیگر از ماجراهای اسکندر در ادب فارسی باقی مانده که معروف‌ترین آنها به نظم *اسکندرنامه* نظامی است و اشهرشان به نثر *اسکندرنامه* مثنوی است که به کوشش مرحوم استاد افشار تصحیح و چاپ شده است و متن آن به بیش از ۷۰۰ صفحه بالغ می‌شود.^(۲)

داستان‌های مربوط به اسکندر به فرهنگ عوام ایران راه یافته و از این معلوم می‌شود که در قدیم الایام مردم ایران او را یکی از شاهان پهلوانی خود محسوب می‌داشته‌اند. یکی از نقالان بنام ایران در قرن بیستم میلادی، یعنی مرحوم مرشد عباس زریری، در این باب چنین گفته است:

من این کتاب را نوشتم تا معلوم شود که ما برای مردم چه می‌گفته‌ایم و معنی نقالی چیست که از زمان شاه اسماعیل صفوی تا این زمان، یعنی هزار و سیصد و چهل و هفت شمسی، هزاران نفر از این حرفه نان خوردند. ... در سال هزار و سیصد و هشت شمسی که مشغول داستان‌گویی شدم، داستان *شاهنامه* فردوسی - علیه الرحمه - در میان نبود، مگر رستم‌نامه که آن کتاب کوچکی بود از تولد رستم تا کشته شدن افراسیاب به طور اختصار و کسی هم به آن گوش نمی‌داد؛ چه نقالان از *اسکندرنامه* و *امیرارسلان* و *رموز حمزه* و *تیم‌نامه* - که راجع به شاه عباس و حسین کرد بود - و *ابومسلم‌نامه* و گاهی *مختارنامه* نقل می‌گفتند و اصلاً یک شعر از *شاهنامه* خوانده نمی‌شد (زریری، ۱۳۶۹: ص بیست و هشت).

پس به تصریح مرحوم زریری، داستان اسکندر آن هم به روایت نظامی نه فردوسی (نگاه کنید به همان: ۳۷۷) در میان مردم محبوب بوده و شخصیت او هم شخصیتی مثبت و پهلوانی بوده است.

ببینیم در *شاهنامه* شخصیت اسکندر چگونه تصویر شده است. به گزارش حماسه ملی ما، پادشاه ایران داراب به یونان حمله می‌کند و پادشاه یونان فلیپ که قادر به مقابله با او نیست خراج می‌پذیرد و دخترش ناهید را هم به عقد داراب درمی‌آورد، اما داراب مدت کمی پس از ازدواج با ناهید او را نمی‌پسندد و بدون این که بداند که ناهید از او بار دارد، او را نزد فلیپ بازپس می‌فرستد. در یونان اسکندر از ناهید متولد می‌شود و چون کسی از آبستن بودن ناهید اطلاعی نداشته است، فلیپ برای حفظ آبروی دخترش اعلام می‌کند که نوزاد فرزند اوست و مادر شدن ناهید را به کلی پنهان نگاه می‌دارند. بنابراین به روایت *شاهنامه* اسکندر یک شاه اجنبی و غاصب نیست، بلکه پسر داراب و بر تخت و تاج ایران سزاوار است.

مدتی پس از این، داراب می‌میرد و فرزندش دارا که برادر اسکندر است، به جای او بر تخت می‌نشیند. دارا بر خلاف پدرش شاهی سبک سر و تند خوست و *شاهنامه* او را در قیاس با اسکندر به صورت فرمانروایی نادان و بی تدبیر وصف می‌کند. بنابراین پیروزی اسکندر بر دارا فتح تخت و تاج ایران به دست یک شاه اجنبی نیست، بلکه نتیجه یک جنگ داخلی میان دو برادر است که به پیروزی برادر شایسته‌تر ختم

می‌گردد (فردوسی، ۱۳۸۶، ۵/ ۵۱۸-۵۶۱). شمایل ایرانی و کیانی اسکندر چنان است که وقتی در زیّ رسولان به ناشناس به دربار دارا می‌آید نامداران ایران " ز دیدار و از فرّ و فرهنگ اوی / ز بالا و از شاخ و آهنگ اوی " به شگفت می‌آیند (همان: ۸۰/۵۳۶/۵) و حتی دارا هم به هنگام دیدن او از شباهتش به خود تعجب می‌کند:

چو دارا بدید آن دل و رای اوی	سخن گفتن و فرّ و بالای اوی
تو گفتمی که داراست بر تخت عاج	ابا یاره و طوق و بافرّ و تاج
بدو گفت نام و نژاد تو چیست	که بر فرّ و شاخَت نشانِ کیی است
از اندازه کهنتران برتری	من ایدون گمانم که اسکندری
بدین فرّ و بالا و گفتار و چهر	مگر تخت را پروریدت سپهر

(همان، ۵۳۶/۵-۹۳/۹۷)

عشق برادرانه اسکندر و دارا در صحنه بسیار زیبای رسیدن اسکندر به بالین دارا که از دست وزرای ایرانی او زخم خورده و در حال مرگ است نیز بخوبی مشهود است:

سکندر ز اسب اندر آمد چو باد	سر مرد خسته به ران بر نهاد
نگه کرد تا خسته گوینده هست	بمالید بر چهر او هر دو دست
ز سر برگرفت افسر خسرویش	گشاد از بر آن جوشن پهلوش
ز دیده بیارید چندی سرشک	تن خسته را دور دید از بزشک
بدو گفت این بر تو آسان شود	دل بدسگالت هراسان شود
تو برخیز و در مهد زرین نشین	وگر هست نیروت بر زین نشین
ز هند و ز رومت بزشک آورم	ز درد تو خونین سرشک آورم
سپارم ترا پادشاهی و تخت	چو بهتر شوی، ما بیندیم رخت
جفایبشگان ترا هم کنون	بیاویزم از دارها سرنگون
چنان چون ز پیران شنیدیم دوش	دلگشت پر خون و جان پر خروش
ز یک شاخ و یک بیخ و پیراهنیم	به بیشی چرا تخمه را برکنیم

(همان، ۵۵۵/۵-۳۳۲/۳۴۲ و ۳۸۸-۳۸۴)

پس در این هنگام اسکندر می‌دانسته که با دارا برادر است، زیرا سالخوردگان شب پیش مطلب را به او گفته بوده‌اند.

جهاندار دست سکندر گرفت	به زاری خروشیدن اندر گرفت
کف دست او بر دهان بر نهاد	بدو گفت یزدان پناه تو باد
سپر دم ترا جای و رفتم به خاک	سپر دم روان را به یزدان پاک
بگفت این و جانش برآمد ز تن	بر او زار بگریستند انجمن
سکندر همه جامه ها کرد چاک	به تاج کیان بر پراگند خاک

پس از این که اسکندر انتقام دارا را می‌گیرد و قاتلان او را می‌کشد و با خاندان سلطنت به جوانمردی رفتار می‌کند، ایرانیان دل بدو خوش می‌کنند:

چو دیدند ایرانیان کاو چه کرد	به رادی بر آن شاه آزاد مرد
گرفتند یکسر بر او آفرین	ورا خواندند شهریار زمین

(همان، ۴۰۴/۵۶۱/۵-۴۰۵)

پس در شاهنامه اسکندر و اشراف دارا از نسب ایرانی او آگاه بوده‌اند، اما این که عده‌ای از متخصصین داستان خویشاوندی اسکندر و دارا را ساخته و پرداخته ایرانیان می‌دانند و این حکایت را روایتی خارجی می‌شمارند که از منابع بیگانه وارد حماسه ملی ما شده است، محل تأمل است و ما پس از بیان نمونه‌آرای این گروه از فضلا در باب آن سخن خواهیم گفت.

مرحوم استاد مینوی می‌نویسد:

داستان اسکندر ... نسبت به روایات اساطیری ایران بیگانه است و از مآخذ خارجی آمده است، بجز یک قضیه و آن این که برای کم کردن ننگ این شکستی که از بیگانه‌ای به ایرانیان رسیده است حکایت کرده‌اند که شاه ایران دختر شاه یونان را به زنی گرفت و روز پس از همخوابگی با او دختر را به یونان پس فرستاد و از این دختر پسری زاد که شاه یونان او را فرزند خویش خواند و الکسندر نامید و این اسکندر در حقیقت برادر دارای آخرین بود و دارا مغلوب برادر خویش گردید.» (مینوی، ۱۳۵۴: ۹)

البته این نظریه که ایرانیان داستان خویشاوندی اسکندر و دارا را ساختند تا از خواری این که شاهی بیگانه بر کشورشان مسلط شد برهند، نظریه غیر معقولی نیست و احتمال دارد که درست باشد، اما این که

نظریه‌ای احتمال صحّت داشته باشد بدان معنی نیست که این نظریه حتماً درست است. به عبارت دیگر باید میان احتمال صحّت و خود صحّت تفاوت گذاشت و توجه داشت که محتمل بودن مطلبی با اثبات آن مطلب فرق دارد. داستان اسکندر ساخته هر دسته و فرقه‌ای که باشد، در میان ایرانیان برای خودش چنان جایی باز کرده بوده که به تصریح مرحوم زریری، حتی در زمانی که نقل داستان‌های شاهنامه مرسوم نبوده است، داستان اسکندر، آن‌هم به روایت نظامی در میان عامه ایرانیان محبوبیت داشته و نقالان آن را روایت می‌کرده‌اند. از این گذشته، داستان مشابهی در مورد اسکندر در میان مصریان قدیم نیز وجود داشته است که می‌گوید اسکندر فرزند یکی از پادشاهان مصر به نام نکتانبوی دوم (Nectanebo II) بوده است. می‌دانیم که این نکتانبو اندکی پیش از حملات اسکندر به خاورمیانه و شمال آفریقا، یعنی از سال ۳۶۰ تا ۳۴۳ قبل از میلاد در مصر حکومت می‌کرده است (هایت^۱، ۱۹۵۵: ۱-۲۰؛ همچنین نک: صفا، ۱۳۶۳: ۵۴۷). چون این دو داستان مشابه در میان دو ملت که هردو به دست اسکندر فتح شدند، موجود است و چون می‌دانیم که پس از فتح مصر و ایران، اسکندر تلاش داشته که با مردم و فرهنگ این دو ملت به نحوی کنار بیاید و فرمانفرمایی خود را بر ایشان به صورتی توجیه کند؛ احتمالات دیگر را هم باید در نظر گرفت. اول این که ممکن است این داستان‌ها در اصل ساخته و پرداخته دستگاه تبلیغاتی اسکندر بوده باشند که بعداً در میان ایرانیان و مصریان جا افتاده‌اند. دوم این که این قصص ساخته و پرداخته اشراف دورگه ایرانی-یونانی و مصری-یونانی باشد؛ یعنی آن اشرافی که پس از فتح ایران و مصر از درهم آمیختن فاتحان مقدونی و دختران اشراف این دو سرزمین که می‌دانیم تعدادی از آنها به ازدواج یونانیان در آمدند، به وجود آمد و نسلی مقدونی-ایرانی یا مقدونی-مصری بود. بعید نیست که این نسل با اختراع داستان خویشاوندی اسکندر با شاهان ایران و مصر، او را همانند خود دورگه و دوفرهنگه قلمداد کرده باشد و خواسته باشد که با اختراع این داستان سازشی میان فرهنگ پدری و فرهنگ مادری خود به وجود آورد. حتی ممکن است تمام این سناریوها در عرض هم نیز وجود داشته و به اشاعه داستان دورگه بودن اسکندر در میان مصریان

و ایرانیان کمک کرده باشد. حتی روایتی از نژاد ایرانی اسکندر در تاریخ هرودوت نیز موجود است که مرحوم پیرنیا آن را در *تاریخ ایران باستان* خود آورده است (به نقل از صفوی، ۱۳۶۴: ۳۸-۳۹).

در هر حال به نظر بنده نمی توان تنها یک طرف قضیه را دید و ادعا کرد که ایرانیان و مصریان برای این که خفت و خواری شکست را از گردن خود بردارند این حکایت را اختراع کرده‌اند. ایران و مصر را دیگرانی بجز اسکندر هم فتح کردند، اما چنین داستانی در باب این فاتحان دیگر به وجود نیامد. این که نولدکه نوشته است داستان پادشاهی اسکندر به صورتی که در *شاهنامه* آمده در خدای‌نامه نبوده است قابل قبول است، زیرا مثلاً بخش رفتن اسکندر به خانه مکه لابد از اضافات دوران اسلامی ایران است و نمی تواند از خدای‌نامه آمده باشد. (خالقی مطلق، ۱۳۸۶: ۲۹-۳۰)، ولی داستان از هرکجا که آمده باشد، نه تنها در فرهنگ ادبی ایران مورد قبول قرار گرفته، بلکه در فرهنگ عوام هم وارد شده است. به عبارت دیگر اسکندر در فرهنگ ادبی و عامیانه ما بومی شده است و دیگر این شرط انصاف نیست که به صرف این که در تبلیغات ساسانیان او را گجستک خوانده‌اند و پس از اکتشاف مجدد ادب پهلوی به وسیله شرق‌شناسان غربی خصومت ساسانیان نسبت به او بر ما هم آشکار شده، تمام تاریخ و ادب و فرهنگ هزار ساله خودمان را فراموش کنیم و به تبعیت از آن نژادپرستی کودکانه‌ای که از غرب وارد ذهنیات روشنفکران ما شده است، او را با القابی چون گجستک یا ملعون و امثال آنها یاد کنیم.

علت به وجود آمدن این حکایت هرچه باشد، داستان ازدواج اسکندر با دختر دارا، روشنگر و زاری کردن روشنگر بر مرگ اسکندر در *شاهنامه* آمده است (فردوسی، ۱۳۸۶: ۶-۵، ۸-۱۰/۱۲۰، ۱۲۷-۱۲۸). روایت *شاهنامه* واقعیت تاریخی ندارد، بلکه آمیخته‌ای است داستانی از دو واقعه تاریخی دیگر، یعنی ازدواج اسکندر با دو تن از شاهزاده خانم‌های ایرانی و نیز ازدواج دیگر او با دختر یکی از اشراف سرزمین های شرقی ایران.

این که به روایت *شاهنامه* اسکندر با روشنگر، دختر دارا ازدواج کرده باشد، نیمی راست و نیمی افسانه است. اسکندر فی الواقع با دو شاهزاده خانم ایرانی ازدواج کرد که یکی استاتیرا^۱ نام داشت و دیگری

پروساتیس^۱ (استوارت^۲، ۱۹۹۳: ۱۸۱). صورت یونانی نام روشنک^۳ است و این روکسانه دختر داریوش سوم نبود، بلکه دختر زیبایی یکی از اشراف سغد بود که اسکندر در بهار سال ۳۲۷ قبل از میلاد هنگامی که در شرق ایران می‌جنگید او را به زنی گرفت (همان‌جا). پدر این دختر اُکسیارتس^۴ نام داشت که از بزرگان متنفذ ایران شرقی بود (هالت^۵، ۲۰۰۵: ۸۶).^(۳) پس از مرگ اسکندر، روکسانه که از اسکندر باردار بود، با همدستی یکی از سرداران اسکندر به نام پردیکاس^۶ زنان دیگر شوهر خود را کشت، یعنی استاتیرا و پروساتیس شاهزاده خانم‌های ایرانی دیگر را به قتل آورد تا بتواند فرزند خود را به جانشینی اسکندر برساند (همان: ۱۱۵-۱۱۶). پس از این قضیه روکسانه پسری زاد که اسکندر چهارم نامیده شد، زیرا اسکندر در خاندان شاهی مقدونیان اسکندر سوم محسوب می‌شد. این اسکندر چهارم بعد از مرگ پدرش در همان سال‌های کودکی با عموی ناتنی خودش، که جوانی از نظر فکری عقب افتاده و ناقص عقل بود و فیلیپ آریدایوس^۷ نام داشت، بر تخت نشست، اما اداره واقعی امپراطوری را سردار اسکندر پردیکاس و مادر اسکندر، اولمپاس^۸ در دست داشتند. دیری نگذشت که اولمپاس فیلیپ آریدایوس را دستگیر و در سال ۳۱۷ قبل از میلاد به قتل رسانید، اما خودش هم دو سال پس از این کشته شد. سپس اشراف مقدونی که نمی‌خواستند شاهی دورگه بر ایشان فرمان براند بر روکسانه و فرزندش شوریدند و در سال ۳۱۱ قبل از میلاد ایشان را به قتل رسانیدند (همان: ۱۱۵-۱۱۹؛ ویلر^۹، ۱۹۰۰: ۴۱۲-۴۱۳). چنان‌که ملاحظه می‌کنید، این دسیسه‌های سیاسی و درباری بسیار با آنچه که در *شاهنامه* در باب اسکندر و روشنک آمده متفاوت است. چه داستان دورگه بودن اسکندر را ایرانیان اختراع کرده باشند و چه این داستان ساخته و پرداخته دستگاه تبلیغاتی مقدونیان باشد، احتمال این که اسکندر به اشاعه این داستان تمایل داشته باشد بسیار است،

1. Parysatis
2. Stewart
3. Roxane
4. Oxyartes
5. Holt
6. Perdikkas
7. Philip Arrhidaeus
8. Olympias
9. Wheeler

زیرا می‌دانیم که او هم مادر داریوش سوم، یعنی ملکه سیسیگامیس^۱ را که در یکی از جنگ‌ها همراه با حرم داریوش به دست او اسیر شده بود، "مادر" خطاب می‌کرد، هم برادر داریوش را که گرفتار آمده بود، جزو معتمدان خود قرار داده بود و هم خود را صریحاً حامی خاندان سلطنتی و کین‌خواه داریوش قلمداد می‌کرد. از این گذشته، علی‌رغم به آتش کشیدن تخت جمشید، که معلوم نیست به فرمان او صورت گرفته بوده یا رخدادی تصادفی بوده است، اسکندر با ایرانیان رفتار نسبتاً ملایمی در پیش گرفته است؛ هم آداب و رسوم ایرانی را در دربار خود اشاعه داده بود و هم مانند ایرانیان لباس می‌پوشید تا جایی که سپاهیان مقدونی او از این رفتارش بسیار ناراضی بودند، اما او به نارضایتی ایشان اهمیتی نمی‌داد و برای کنترل آنها ایرانیانی را که در سپاهش وارد شده بودند، برمی‌کشید و می‌گفت ایرانیانی که به او پیوسته اند بدون اجبار و از روی میل قلبی خودشان از او تبعیت می‌کنند (بوسورث^۲، ۱۹۹۸: ۶). چنان که از روایت شاهنامه بر می‌آید، این سخن اسکندر ادعای بی‌اساسی نبوده است، زیرا در شاهنامه صحنه‌ای هست که در آن یونانیان سپاه اسکندر از پیروی او سر می‌کشند و او بر ایشان خشم می‌گیرد و می‌گوید که با وجود سپاهیان ایرانی احتیاجی به ایشان ندارد و حتی ایشان را تهدید می‌کند که به کمک ایرانیان روم را فتح و آن را زیر و زبر خواهد کرد:

سکندر غمی شد ز گفتارشان	برآشففت و بشکست بازارشان
چنین گفت کز جنگ ایرانیان	ز رومی کسی را نیامد زیان
به دارا بر از بندگان بد رسید	کسی از شما باد جسته ندید
براین راه من بی شما بگذرم	دل ازدها را به پی بسپرم
بینید از آن پس که دیجور فور	نپردازد از بُن به رزم و به سور
چو ز او باز گردم بیایم به روم	به مردی به زیر آورم روی بوم
مرا یار یزدان و ایران سپاه	نخواهم که رومی بود نیک خواه

(فردوسی، ۱۳۸۶: ۶/ ۴۰-۴۱/ ۵۱۷-۵۲۳)

1. Sisygambis
2. Bosworth

باید به خاطر داشت که اگر بیطرفانه قضاوت کنیم، تصویری که از اسکندر در داستان‌های عامیانه ایرانی و در ادب کلاسیک فارسی موجود است با تصویری که در قرن بیستم با بازسازی روایات مربوط به او در متون فارسی میانه و زنده کردن لقب "گجستک" یا "ملعون" برای او ساخته شده، تفاوت‌های اساسی دارد. به نظر می‌رسد فرهنگ سنتی ایرانی اسکندر را به عنوان یکی از شاهان خود پذیرفته و شخصیت او را به صورت شاه یا پهلوانی ایرانی الاصل در خود هضم کرده بوده است. چنان که گفتیم احتمال این که اشراف دورگه‌ای که از مادران ایرانی و پدران یونانی/مقدونی در ایران به دنیا آمده بودند، شاید با همکاری دستگاه‌های تبلیغاتی اسکندر، در اشاعه این فرایند "ایرانی شدن" اسکندر دست داشته اند، کم نیست. این قضیه از بررسی تاریخ حملات اسکندر به ایران و از خلال رفتار او با ایرانیان کمابیش محتمل به نظر می‌رسد، اما ببینیم آیا در آنچه که از تاریخ حمله اسکندر به ایران می‌بینیم چیزی در تأیید این نظریه هست یا نه و آیا متخصصین تاریخ نظامی و "اسکندرشناسان" در این باب چه می‌گویند (کیگان، ۱۹۸۷: ۱۶-۲۳)^(۴).

اسکندر مقدونی (۳۵۶-۳۲۳ ق.م.) کلیه منابع و وسایلی را که از آنها در فتح ایران استفاده کرد، از پدرش فیلیپ به ارث برده بود (بوسورث(a)، ۱۹۸۸: ۵-۱۷). حتی اندیشه فتح ایران نیز ابتدا در ذهن فیلیپ نقش گرفته بود (همان: ۱۷-۱۸)، اما جنگ با ایران، چنان که بیشتر ایرانیان می‌پندارند، جنگی نبود که یک طرفش صرفاً ایرانیان و طرف دیگرش فقط بیگانگان باشند، زیرا هسته اصلی پیاده نظام هخامنشی از سربازان مزدور یونانی و سربازانی که اهل منطقه بالکان بودند تشکیل شده بود (همان: ۱۷). از این گذشته داستان حمله اسکندر به ایران از این قرار نبود که اسکندر به یک امپراطوری متحد و منسجم حمله کند و آن را در زمانی اندک از پای در آورد. واقعیت امر این بود که امپراطوری هخامنشی دورانی بحرانی را می‌گذراند. اردشیر سوم به تازگی به دست یکی از وزرای خود کشته شده بود و این وزیر بیشتر خاندان سلطنتی را به قتل آورده، یکی از فرزندان اردشیر را بر تخت نشانده بود و در حقیقت خودش به نام این

شاه که کاملاً اسباب دست او بود، سلطنت می‌کرد. دیری نگذشت که وزیر این شاه ظاهری را نیز بکشت و این موجبات خشم هرچه بیشتر اشراف ایران را فراهم آورد. عاقبت یکی دیگر از شاهزادگان که از تخمه داریوش کبیر بود بر تخت شاهی نشست و داریوش سوم نام گرفت. همین که داریوش سوم بر اوضاع مسلط شد، وزیر خائن را به قتل رسانید و در سال ۳۳۶ قبل از میلاد زمام امور مملکت را در دست گرفت. بنابراین باید توجه داشت که حمله مقدونیان به ایران در شرایطی کاملاً بحرانی و در زمانی که وطن ما در هرج و مرج سیاسی به سر می‌برد، اتفاق افتاد. آشفتگی سیاسی ایران فلیپ مقدونی و متحدین او را به فکر حمله به ایران و کشتیدن انتقام خرابی‌هایی که خشایارشا پیش از آن بر سر یونان آورده بود، انداخت. فلیپ در عین حال بر آن بود که بلاد یونانی نشین آسیای صغیر را نیز از چنگ ایران به در آورد. برای دسترسی به این اهداف و همچنین به قصد آزمودن منابع دفاعی هخامنشیان در مرزهای امپراطوری، فلیپ سپاهی متشکل از ده هزار مقدونی را تحت فرمان یکی از سرداران خود به نام پارمنیو^۱ قرار داد و آنها را به آسیای صغیر فرستاد. این سپاه در بهار سال ۳۳۶ قبل از میلاد وارد منطقه شد (همان: ۱۸-۱۹؛ کیگان، ۱۹۸۷: ۲۳)، اما فلیپ در پاییز سال ۳۳۶ در یک سوء قصد سیاسی کشته شد و به اهداف خود نرسید و فرزندش اسکندر دنبال کار او را گرفت.

حمله اسکندر به ایران با دقت برنامه ریزی شده بود و با شجاعت فوق العاده‌ای اعمال شد. واقعیت این بود که علی‌رغم اغتشاشات داخلی‌ای که ذکر کردیم، امپراطوری هخامنشی با ناوگانی مرکب از چهارصد کشتی بر ناوگان یونان که مرکب از صدوشصت کشتی بود برتری و اختیار آب‌های منطقه را در دست داشت (ویلکن^۲، ۱۹۶۷: ۷۶-۷۷؛ نیز هامیلتون^۳، ۱۹۷۳: ۵۶). با توجه به برتری دریایی ایرانیان، اسکندر به درستی تصمیم گرفت که با نیروی زمینی خود به بنادری که نیروی دریایی ایران در آن بنادر وسائل لازم را برای عملیات دریایی خود تهیه می‌کردند، حمله کند و با در دست گرفتن این بنادر ناوگان ایران را در مضیقه قرار دهد. باید توجه داشت که ناوگان‌های دریایی باستانی، به این علت که برای حرکت خود از

-
1. Parmenio
 2. Wilcken
 3. Hamilton

نیروی جسمانی پاروزن ها استفاده می کردند، بسیار بیشتر از نیروهای دریایی مدرن مجبور به آمدن به بندر و تهیه آذوقه و دیگر وسایل بودند، زیرا عمل سنگین پاروزدن استفاده بیشتر از آب و آذوقه را ایجاب می کند. بنابراین ناوگان های باستانی به علت وابستگی ای که به بنادر داشتند، نیروی مستقلی محسوب نمی شدند، بلکه بازوی دریایی نیروی زمینی بودند (کیگان، ۱۹۹۴: ۶۴). اسکندر بخوبی از این واقعیت مطلع بود و به همین علت به پارمنیو، همان سرداری که پدرش فلیپ به آسیای صغیر فرستاده بود، گفت که قصد دارد "نیروی دریایی ایرانیان را از راه زمین تسخیر کند." (کیگان، ۱۹۸۷: ۲۷) در واقع پس از انجام این عملیات و تضعیف ناوگان ایران اسکندر جرأت حمله به آن بخش از آسیای صغیر را که در تصرف ایران بود پیدا کرد.

نیروهای زمینی اسکندر از ارتش ایران به مراتب کوچکتر بودند. اما کوچکتر بودن این نیروها به معنی ضعیف تر بودن آنها نبود. وقتی در سال ۳۳۴ قبل از میلاد اسکندر به ایران حمله کرد، در حدود سی الی سی و دو هزار پیاده نظام و پنج هزار سواره نظام در اختیار داشت. حتی پس از این که سپاه ده هزار نفره ای که فلیپ قبلاً تحت فرماندهی پارمنیو به آسیای صغیر فرستاده بود به سپاه اسکندر ملحق شد، تعداد کل نیروهای او را نمی توان بیش از پنجاه هزار تخمین زد (ویلکن، ۱۹۶۷: ۷۷-۷۸؛ بوسورت (a)، ۱۹۸۸: ۳۳-۳۴؛ هامیلتون، ۱۹۷۳: ۵۰-۵۱). چیزی از ورود سپاه اسکندر به منطقه مرزی ایران نگذشته بود که نبوغ نظامی او و عملیات حیرت انگیزش داریوش سوم و سپاه ایران را در تنگنا قرار داد.

اولین جنگ اسکندر با یکی از واحدهای نظامی ایران نبرد گرانیکوس^۱ است که در سال ۳۳۴ قبل از میلاد در نزدیکی رودخانه ای به این نام اتفاق افتاد. این رودخانه امروزه در ترکیه جاری است و نام جدید آن Biga Çayı است. سپاه ایران که تعداد آنها به چهل هزار تن بالغ می شد، تحت فرماندهی یکی از سرداران مزدور یونانی به نام ممنون^۲ قرار داشت و بخش عمده پیاده نظام آن را سربازان مزدور یونانی و بسیار با سابقه و کار دیده تشکیل می داد.

1. Granicus

2. Memnon

پیش از این که هموطنانی که با طرز تفکر قرن بیستمی به گذشته می‌نگرند از کوره در بروند، باید متذکر شوم که در قرن چهارم قبل از میلاد ناسیونالیزم به صورتی که ما اکنون به آن می‌نگریم، اصلاً وجود خارجی نداشت و بیشتر نیروهای نظامی امپراطوری‌های بزرگ از ملل و طوایف گوناگون تشکیل شده بود. علی‌ایّ حال ممنون در کناره رودخانه گرانیکوس سپاه ایران را آراسته بود. خط مقدم سپاه هخامنشی را سواره نظام ایرانی تشکیل می‌داد که پشت سر آنها انبوه پیاده نظام مزدوران یونانی متعلق به ارتش ایران قرار داشت. بدین ترتیب، ممنون با سپاهی آراسته منتظر حمله اسکندر بود، زیرا می‌دانست که ارتش اسکندر مجبور است که برای حمله به سپاه ایران از رودخانه بگذرد و به ساحل مقابل که تحت تصرف نیروهای اوست حمله کند. لازم به ذکر نیست که در چنین شرایطی، نیروی مدافع که همان ارتش ایران باشد، دست بالا را داشت و به همین علت ممنون مطمئن بود که قادر است سپاه اسکندر را در زمانی که می‌خواهند از رودخانه بگذرند، گیر بیندازد و بیشتر آنها را نابود سازد. اما محاسبات او نادرست از کار درآمد، زیرا اسکندر خود پیشاپیش سواره نظام مقدونی به محکم‌ترین نقطه خطوط دفاعی ایران حمله کرد و با دلیری و پای افشاری فوق‌العاده خود و مردانش سواره نظام ایران را شکست و سواران ایران فرار را برقرار ترجیح دادند و در راه عقب نشینی مفتضحانه خود اسب بر پیاده نظام ارتش ایران، یعنی همان سربازان مزدور یونانی که پشت سر ایشان قرار داشت انداختند و با این که تعدادی از مزدوران یونانی سپاه زیر دست و پای اسبان سواره نظام فراری تلف شدند، این یونانیان بزودی خطوط دفاعی خود را دوباره تشکیل دادند و با مردانگی و رشادت با سپاه اسکندر جنگیدند تا آنجا که اکثر آنها در جنگ کشته شدند و تنها در آن هنگام تن به تسلیم دادند. علی‌ایّ حال پس از این که خبر پیروزی اسکندر به متصرفات یونانی نشین ایران در آسیای صغیر رسید، اهالی یونانی این شهرها که پیش از این تقاضاهای مستمر فیلیپ مقدونی را برای پیوستن به او و عمل بر ضد ایران رد کرده بودند، یا از ترس و یا برای این که فهمیدند ارتش ایران دیگر شکست ناپذیر نیست، دروازه‌های خود را بر روی اسکندر گشودند و در عمل به او ملحق گشتند (نک: هامیلتون، ۱۹۷۳: ۵۸-۶۰؛ ویلکن، ۱۹۶۷: ۹۰-۹۲). خواننده محترم به بنده اجازه خواهد داد که در این موضع حاشیه بروم و مطلب مهمی را که جای پروراندن آن چنان که باید و شاید اینجا

نیست ذکر کنم، زیرا این قضیه در مطالعات مربوط به تاریخ نظامی و سیاسی ایران عزیز ما مورد توجه لازم قرار نگرفته است.

بررسی بیطرفانه هجوم اسکندر، حمله اعراب و ترکناز مغول به ایران خصوصیتی را در مورد سیستم دفاعی امپراطوری‌های بزرگ باستانی نشان می‌دهد که همین خصوصیت در حملاتی که برخی ملل عظیم قدیمی دیگر را نیز از پای در آورد، دیده می‌شود. آن خصوصیت این است که سیستم دفاعی امپراطوری‌هایی که دارای یک دولت مقتدر مرکزی بودند که قادر بود امنیت داخلی را تأمین کند و اجازه سرکشی هم به کسی ندهد، معمولاً در مرزهای این امپراطوری‌ها متمرکز بود. این اصلی است که درباره شاهنشاهی ساسانی، امپراطوری چین و امپراطوری روم باستان صدق می‌کند. قلاع دفاعی این ملل در سرحدات آنها قرار داشت، زیرا اقتدار دولت مرکزی آرامش داخلی آنها را تأمین کرده بود و احتیاجی به وجود قلاع و خطوط مستحکم دفاعی در داخل امپراطوری احساس نمی‌شد. به این دلیل، دشمنی که می‌توانست بر این سیستم دفاعی مرزی فائق آید، قادر تا قلب امپراطوری بدون دشواری‌ای پیشرفت کند. به همین خاطر وقتی دشمنان خارجی به این سه امپراطوری بزرگ حمله ور شدند و توانستند بر خطوط دفاعی مرزی آنها چیره گردند، ناقوس مرگ این سه دولت به صدا در آمد و در مورد روم غربی قبایل ژرمن تا قلب امپراطوری پیش رفته آن را منهدم ساختند، چنان که مغولان همه چین را به تسخیر درآوردند و اعراب بر ایران ساسانی مسلط گشتند. البته این توضیح فقط جنبه نظامی و دفاعی قضیه را در نظر گرفته و علل و اسباب گوناگون سیاسی و فرهنگی را نادیده می‌گیرد، اما چون این قضیه جنبه مهمی از تاریخ نظامی امپراطوری‌های باستانی را تشکیل می‌دهد که به اندازه کافی در مطالعات تاریخی مورد مطالعه قرار نگرفته است، درحالی‌که علل دیگر بسیار بررسی شده اند، ذکرش در این موضع لازم آمد. به دلیلی که گفتیم، در حمله اسکندر به ایران نیز همین که خطوط دفاعی هخامنشیان در مرزهای امپراطوری شکست، دیگر مانع مهمی بر سر راه نفوذ سپاه یونان تا قلب امپراطوری وجود نداشت. می‌دانیم که از بیست و پنج محاصره‌ای که مقدونیان میان سال‌های ۳۳۵ و ۳۲۵ قبل از میلاد در حملاتشان به سراسر امپراطوری هخامنشی انجام دادند، هیچ یک در محدوده داخلی این امپراطوری صورت نگرفت، زیرا "این امپراطوری، چنان که شایسته امپراطوری‌های بزرگ است، همه استحکامات دفاعی خود را در مرزهای خود متمرکز ساخته بود." (کیگان، ۱۹۹۴: ۱۴۵)

شکست گرانیکوس حوادثی را در پی داشت که به شکست کامل ایران انجامید. داریوش سوم که از این قضیه بسیار ناراحت شده بود، خود فرماندهی سپاه ایران را بر عهده گرفت و با نیروی عظیمی به پیشباز اسکندر رفت. این بار دو سپاه در ساحل رودخانه دیگری به نام پیناروس^۱ که در نزدیکی شهر اسکندرون در ترکیه امروزی قرار دارد به هم رسیدند. البته منابع غربی بی‌شماره تعداد سپاهیان ایران را بسیار نوشته‌اند تا پیروزی اسکندر را بزرگ‌تر جلوه دهند، اما در این که سپاه ایران از لشکر اسکندر بزرگ‌تر بود شکی نمی‌توان داشت (بوسورث (a)، ۱۹۸۸: ۵۷؛ هامیلتون، ۱۹۷۳: ۶۶؛ کیگان، ۱۹۸۷: ۲۴). این جنگ دوم میان ایران و یونان نبرد ایسوس^۲ نام دارد که در سال ۳۳۳ قبل از میلاد صورت گرفت. گویی ایرانیان از جنگ پیشین خود هیچ درسی نیاموخته بودند و با این که این بار هم ایشان در موضع بهتر دفاعی در ساحل رودخانه قرار داشتند و سپاه اسکندر مجبور بود که زیر رگبار تیر کمانداران ایرانی از رودخانه عبور کند و از ساحل مقابل که شیب سختی داشت بالا برود تا بتواند به لشکر ایران حمله کند، اسکندر پیاده، رهبری پیاده نظام یونان را در دست گرفت، از آب گذشت و به خطوط ایرانی حمله برد. لشکر ایران تاب مقاومت در برابر فشار پیاده نظام یونان را نیاورد و از هم پاشید. این شکست به حدی ناگهانی و شدید بود که داریوش مجبور به فرار شد، اما حرم او که زنان، مادر و فرزندانش در آن بودند، به دست مقدونیان گرفتار آمد (هامیلتون، ۱۹۷۳: ۶۹؛ هاموند^۳، ۱۹۸۳: ۱۱۱-۱۱۲). در این هنگام سپاهیان تازه نفسی از مقدونیه رسیدند و به لشکر اسکندر ملحق شدند و اسکندر که نیروهایش تقویت شده بودند، به حمله خود ادامه داد و بار دیگر سپاه به مقابله داریوش سوم آورد. بار سوم دو لشکر ایران و یونان در محلی به نام گاواگاملا^۴ که در شرق شهر موصل امروزی در عراق قرار دارد، به هم رسیدند. این بار هم علی‌رغم برتری عددی ایرانیان بر یونانیان، اسکندر پیروز شد و توان عملیاتی سپاه هخامنشی را به کلی از بین برد. این واقعه در سال ۳۳۱ قبل از میلاد اتفاق افتاد.

1. Pinarus
2. Issus
3. Hammond
4. Gaugamela

پس از این شکست داریوش به سوی ماد گریخت و یکی از شاهزادگان هخامنشی هم تسلیم اسکندر شد و به او اطلاع داد که شاهنشاه بیشتر خزانه سلطنتی را بارکرده و با سه هزار سوار و شش هزارتن از پیاده نظام یونانی خودش به سوی شرق امپراطوری رفته است (هاموند، ۱۹۸۳: ۱۶۸-۱۶۹؛ بوسورث (a)، ۱۹۸۸: ۸۵). داریوش سپاه خود را از نزدیکی موصل به سوی ری آورد تا چنانکه گفتیم به شرق رفته در آنجا برای مقاومت با اسکندر آماده شود، اما در میان راه اشراف ایرانی سپاه او بر او شوریدند و او را در بند و خزانه سلطنتی را تصاحب کردند. در این بین اسکندر که در تعقیب داریوش بود از قضیه آگاه شد و بر سرعت خود افزود تا در نزدیکی شاهرود به ایرانیان فراری رسید، اما پیش از این که آنان را به چنگ آرد، دو تن از اشراف ایران، شاه را کشته و گریخته بودند و چون اسکندر به اردوگاه ایرانیان وارد شد، جسد داریوش سوم را در آن جا یافت. البته این قضیه بسیار به نفع اسکندر تمام شد، زیرا کمی پیش از نبرد گاوگامیلا داریوش به اسکندر پیام فرستاده بود که اگر از حملات خود به ایران دست بردارد، همه متصرفات ایران را که در غرب رود فرات قرار دارد و سی هزار تَلِنْت (Talent) طلا که معادل تقریباً شصت و دو هزار و چهارصد و هفت کیلوگرم طلاست، به او خواهد داد و علاوه بر این دخترش استاتیرا^۱ را نیز به همسری وی درخواهد آورد ((b)، ۱۹۸۸: ۷۵-۷۶ و یادداشت ۱۵۸؛ هاموند، ۱۹۸۳: ۱۲۰؛ ویلکن، ۱۹۶۷: ۱۱۱)؛ از این پیشنهاد آخر سایه‌ای در روایت شاهنامه باقی مانده است (فردوسی، ۱۳۸۶: ۵۵۸/۵-۵۵۹، ابیات ۳۷۱-۳۸۰). این پیشنهادها به حلای جذاب بود که پارمنیو، همان سرداری که فلیپ به خاورمیانه فرستاده بود و اکنون در سپاه اسکندر انجام وظیفه می‌کرد، گفت: "من اگر جای اسکندر بودم این پیشنهادها را می‌پذیرفتم." می‌گویند که اسکندر در پاسخ به پارمنیو گفت: "من هم اگر به جای پارمنیو بودم، این پیشنهادها را می‌پذیرفتم." (هامیلتون، ۱۹۷۳: ۷۳). با این حال، مهم این است شرایطی که داریوش سوم برای صلح به اسکندر پیشنهاد کرده بود در روزنامه دولتی یا گزارش شاهانه که یکی از اجداد خدای‌نامه است ضبط شده بوده است (هاموند، ۱۹۸۳: ۱۱۲) و هیچ بعید نیست که این داستان از همین طریق با شاخ

و برگهایی وارد روایات پهلوانی ایران شده باشد. در هر حال این تماس ها و پیشنهادهای حداقلی در نظر عده‌ای از اشراف ایران اسکندر را به عنوان کسی که داریوش می‌خواسته او را به دامادی بپذیرد و حکومت مناطق غربی امپراطوری را هم به او بسپارد صاحب مشروعیت کرده بود. بنابراین، پس از کشته شدن داریوش گسترش مشروعیت اسکندر به عنوان فرمانفرمای ایران غربی بر بقیه امپراطوری دشوار نبود. از این گذشته اشرافی که بر داریوش شوریده و او را کشته بودند نیز بهانه خوبی به دست اسکندر دادند تا با کینه جویی از ایشان، خود را وارث مشروع داریوش سوم وانمود کند.

اسکندر برای تقویت و تبلیغ مشروعیت خودش زیرکانه چند کار کرد: اول این که خود را خونخواه و کین جوی داریوش سوم قلمداد کرد و خاندان سلطنتی را نیز در حمایت خود گرفت. چنان‌که پیشتر گفتیم بعد از نبرد ایسوس حرم داریوش به دست اسکندر افتاد و اسکندر دستور داد که با ایشان با نهایت احترام و با منظورداشتن کلیه تشریفات سلطنتی رفتار کنند. به همین خاطر مادر داریوش را که جزو حرم او اسیر شده بود، "مادر" خطاب می‌کرد و نسبت به فرزند هشت ساله داریوش نیز بسیار مهربان بود. پس از این که از قتل داریوش آگاه شد به خانواده او قول داده که در حق ایشان پدری کند و چون دختران کوچک داریوش به سن بلوغ رسید، آنان را با جهیزیه مفصلی به ازدواج مردانی شایسته در آورد. بعد از آمدن به پایتخت نیز خاندان سلطنتی را در کاخ شاهی نگاه داشت و به هیچ‌کدام تعدی نکرد (همان: ۱۷۰). بنابراین، به فاصله کوتاهی پس از مرگ داریوش، اسکندر جای او را به عنوان رئیس و حامی خاندان شاهی به خود اختصاص داده بود (بوسورت (a)، ۱۹۸۸: ۶۳-۶۴)؛ چنان که قاتلان او را دستگیر و شدیداً مجازات کرد و جسد داریوش را با احترام کامل و با رعایت کلیه شؤون مذهبی برای تدفین به تخت جمشید فرستاد. همچنین برادر داریوش را از مشاوران نزدیک خود قرار داد و بدین وسیله ارتباط خودش را با خاندان شاهی در اذهان اشراف ایران و عامه مردم مسلم کرد (هامیلتون، ۱۹۷۳: ۸۵، ۹۱؛ هاموند، ۱۹۸۳: ۱۶۸، ۱۷۰).

به غیر از آنچه که گفته آمد، اسکندر برای کسب مشروعیت در جامعه ایران به چندین وسیله دیگر نیز متشبت شد. اول این که به جای پوشیدن لباس یونانیان، لباس‌های ایرانی می‌پوشید و اصرار داشت که کلیه

کسانی که زیر فرمان او بودند، از ایرانی و غیر ایرانی، آداب و رسوم شایع در دربار ایران را رعایت کنند (بوسورث (b)، ۱۹۸۸: ۱۵۸)^(۵) برخی از محققین این کار او را نشانه‌ی این دانسته‌اند که بدین وسیله می‌خواسته به پیروان مقدونی خود هشدار دهد که با وجود ایرانیان احتیاج زیادی به آنها ندارد. مورخ یونانی پلوتارخ (۴۶-۱۲۰ م.) این کار اسکندر را نشانه‌ی تمایل او به برقرار کردن پیوندی سیاسی و فرهنگی در میان شرق و غرب و آسیا و اروپا می‌داند و معتقد است که اسکندر این تمایل خود را به وسیله پوشیدن لباس ایرانی و اجرای آیین‌های ایرانیان در دربارش ظاهر می‌کرده است، اما مورخ رومی، آریان (حدود ۸۶-۱۴۶ میلادی) در رد این تعبیر می‌نویسد که این اعمال اسکندر نشانه‌ی این بود که او دچار نوعی زیاده روی شرقی شده بوده است و این زیاده روی در اشتهای سیری ناپذیرش برای فتوحات گوناگون نیز دیده می‌شود (بوسورث (b)، ۱۹۸۸: ۱۴۷-۱۴۸).^(۶) حقیقت امر هرچه که باشد، در این که اسکندر ظاهر خودش را مطابق میل و ذوق ایرانیانی که تازه تحت حکومت او در آمده بودند تغییر داده بوده گمانی نیست، زیرا به غیر از پوشیدن لباس‌های ایرانی و مراعات رسوم ایرانیان، در این هنگام اسکندر تعداد ایرانیان سپاه خود را نیز افزایش می‌دهد. می‌دانیم که پس از سال ۳۳۰ قبل از میلاد، سپاه اسکندر که تا آن زمان منحصراً از سربازان یونانی و مقدونی تشکیل می‌شد، شروع به پذیرش جنگاوران ایرانی کرد تا آنجا که وقتی سه سال بعد، یعنی در سال ۳۲۷ قبل از میلاد، اسکندر سپاه به باختر کشید، فرمان داد که سی هزار تن از جوانان ایرانی در لشکر او پذیرفته و روش‌های نظامی مقدونیان به ایشان تعلیم داده شود. به گزارش بازورث: این تغییر در ماهیت ارتش اسکندر مبین تغییری بود که در هویت خود او از شاه مقدونیه به فرمانروای آسیا حاصل شده بود. سپاهیان مقدونی دیگر در نظر او گروهی ویژه محسوب نمی‌شدند، بلکه زبردستانی بودند همانند رعایای ایرانی وی و چنان که در [شورش سپاهیان] در شهر اوپیس^۱ به آنها هشدار داده بود، در صورت لزوم می‌توانست کلیه سپاه و فرماندهان سپاه خود را از ایرانیان برگزیند. این

ساختار [نیمه ایرانی] سپاه جدید اسکندر هشدار دایمی برای مقدونیان ارتش او محسوب می‌شد (بوسورث (a)، ۱۹۸۸: ۹۹؛ هامیلتون، ۱۹۷۳: ۱۸۵).^(۷)

اسکندر پس از پیروزی بر داریوش سوم و در دست گرفتن زمام امور ایران، بسیاری از کارگزاران ایرانی را که فرمانفرمایی او را پذیرفته بودند، در مقام خودشان باقی گذاشت. از طریق گزارش‌های آریان^۱ و کورتیوس روفوس^۲ می‌دانیم که ساتراپ شهری به نام سوسیا، که احتمالاً نه شوش معروف بلکه شهری نزدیک توس در خراسان بوده است، پس از استیلای اسکندر به فرمان او در منصب خود باقی ماند (فرای، ۱۹۶۳: ۱۲۷). به جز این شخص، اسکندر ساتراپ‌های ماد و خراسان و گرگان را نیز دوباره به حکومت بر نواحی خودشان گماشت. اتخاذ این سیاست نه تنها احتمال شورش ایرانیان را تقلیل داد، بلکه تداوم سنت دیوانسالاری و اداری ایران را نیز تأمین کرد.

مطلب آخری که در این رابطه باید گفته شود این است که ما ایرانیان، اسکندر و سپاه او را یونانی می‌خوانیم و من هم در این مقاله به خاطر این که این کار سنت شده است، گهگاه همین کار را کرده‌ام، اما واقعیت امر این است که اسکندر یونانی نبود، بلکه از اهالی مقدونیه بود و میان مقدونیان و یونانیان در آن زمان نوعی خصومت شدید قومی وجود داشت چنان که یونانیان به مقدونی‌ها با چشم تحقیر می‌نگریستند و ایشان را قومی دهاتی و نادان و عاری از مظاهر تمدن محسوب می‌داشتند. برخی از مورخین معتقدند که سربازان مزدوری که در ارتش داریوش سوم خدمت می‌کردند به دلیل همین ضدیت قومی که میان آنها و مقدونیان موجود بود، به شدت در مقابل سپاه اسکندر که آمیخته‌ای از یگان‌های یونانی و مقدونی بود مقاومت به خرج دادند. از این گذشته، خود اسکندر هم به علت مقدونی بودنش، به یونانیان ارتش خود اعتماد چندانی نداشت. این دشمنی میان اسکندر مقدونی و یونانیانی که در سپاه او خدمت می‌کردند، حتماً در تمایل اسکندر به استخدام ایرانیان و نگاه داشتن اشراف ایرانی بر مناصب و مقامات پیشین خودشان تأثیر زیادی داشته است و این که کم‌کم تعداد ایرانیان ارتش اسکندر افزایش یافت

1. Arrian

2. Curtius Rufus

نیز باید معلول همین بی اعتمادی او به سربازان و سرداران یونانی خودش بوده باشد. حقیقت امر این است که اسکندر به ایرانیان بیش از یونانیان اعتماد داشت.

ایرانی شدن نیروهای اسکندر و مخصوصاً نزدیکان او که در حیات خودش آغاز شده بود، پس از مرگ او نیز ادامه یافت. به موازات این ایرانی شدن نوعی هلنیزه شدن اشراف و جنگاوران ایرانی و به تبع ایشان، جامعه ایرانی هم در حال تکامل بود. طبیعی است که هرگاه دو فرهنگ نیرومند با هم برخورد می‌کنند، مخصوصاً به نوعی که فرهنگ ایران و یونان در طول حمله اسکندر به ایران با یکدیگر تماس یافتند، شکی نیست که این فرهنگ‌ها از هم تأثیر می‌پذیرند و تأثیرات ایشان نیز تأثیراتی متقابل است. یکی از اهم تأثیرات تماس ایرانیان و سپاه اسکندر این بود که شخصیت اسکندر وارد فرهنگ ادبی و عامیانه وطن ما بشود و در آن فرهنگ به صورت شاهی بومی و ایرانی جذب گردد. بنابراین نظر خصومت‌آمیزی که در تحقیقات شاهنامه‌شناسی نسبت به اسکندر دیده می‌شود، به نظر بنده ریشه چندان قدیمی ندارد و بیشتر معلول ندانم کاری‌ها و اعتقادات جدیدی است که تحت تأثیر پذیرش بی چون و چرای برخی سنن سخیف غربی در ما به وجود آمده است.

یادداشت‌ها

- ۱- مثلاً نگاه کنید به رضایی، عبدالعظیم؛ آذرخش، زین‌العابدین (ویراستاران). (۱۳۸۰). تاریخ ده هزارساله ایران. ۴ مجلد. تهران: اقبال. این کتاب به چاپ سیزدهم رسیده است.
- ۲- نگاه کنید به صفوی، سید حسن. (۱۳۶۴). اسکندر و ادبیات ایران و شخصیت مذهبی اسکندر. تهران: امیرکبیر؛ افشار، ایرج. (۱۳۴۳). اسکندرنامه: روایت فارسی کالیستنس دروغین. تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب. این کتاب اخیراً در تهران با تجدید نظر به چاپ رسیده است (تهران: نشر چشمه، ۱۳۸۷).
- 3- cf. also A. B. Bosworth, *Conquest and Empire: The Reign of Alexander the Great* (Cambridge: Cambridge University Press, 1988), p.156; J. R. Hamilton, *Alexander the Great* (London: Hutchinson, 1973), p.133.
- 4- cf. also See J. F. C. Fuller, *The Generalship of Alexander the Great* (New York: DaCapo Press, 2004); A. B. Bosworth, *Alexander and the East: The Tragedy of Triumph* (Oxford: Clarendon Press, 1998); James R. Ashley, *The*

Macedonian Empire: The Era of Warfare Under Philip II and Alexander the Great (Jefferson, N.C: McFarland, 1998); David J. Lonsdale, *Alexander the Great: Lessons in Strategy* (New York: Routledge, 2007).

- 5- –See cf. Hans Werner Ritter, *Diadem und Königsherrschaft* (München: Beck, 1965), pp.31 ff.; Albert B. Bosworth, “Alexander and the Iranians,” *The Journal of Hellenic Studies*. Vol.100, 1980, pp.5-8.
- 6- See cf. Wheeler, *Alexander*, pp.270, 388-389; Hamilton, *Alexander*, pp.133-134; Andrew Stewart, *Faces of Power: Alexander’s Image and Hellenistic Politics* (Berkeley: UC Press, 1993), pp.91-92; Peter M. Fraser, *Cities of Alexander the Great* (Oxford: Clarendon Press, 1996), pp.180-182; Holt, *Into the Land of Bones I*, pp.114-115.
- 7- See Hamilton, *Alexander*, p.135; N. G. L. Hammond, *The Three Historians of Alexander the Great: The so-called Vulgate Authors, Diodorus, Justin, and Curtius* (Cambridge: Cambridge UP, 1983), p.72; Holt, *Into the Land of Bones*, p.114.

کتابنامه

- افشار، ایرج. (۱۳۴۳). *اسکندرنامه: روایت فارسی کالیستنس دروغین*. تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب.
- خالقی مطلق، جلال. (۱۳۸۶). «از شاهنامه تا *خدا/ینامه*: جستاری دربارهٔ مأخذ مستقیم و غیر مستقیم شاهنامه با یک پیوست، فهرست برخی از متون از دست رفته به زبان پهلوی». *نامهٔ ایران باستان*. سال هفتم، شمارهٔ اول و دوم، صص ۲۹-۳۰.
- رضایی، عبدالعظیم؛ آذرخش، زین‌العابدین (ویراستاران). (۱۳۸۰). *تاریخ ده هزارسالهٔ ایران*. ۴ مجلد. تهران: اقبال.
- زریری، مرشد عباس. (۱۳۶۹). *داستان رستم و سهراب*. ویرایش جلیل دوستخواه. تهران: توس.
- صفا، ذبیح‌الله. (۱۳۶۳). *حماسه سرایی در ایران*. چاپ چهارم. تهران: امیرکبیر.
- صفوی، سید حسن. (۱۳۶۴). *اسکندر و ادبیات ایران و شخصیت مذهبی اسکندر*. تهران: امیرکبیر.
- فردوسی، ابوالقاسم. (۱۳۸۶). *شاهنامه*. ۸ ج. مصحح: جلال خالقی مطلق، دایرةالمعارف بزرگ اسلامی. مینوی، مجتبی. (۱۳۵۴). *فردوسی و شعراو*. چاپ دوم. تهران: دهخدا.

- Bosworth, Albert B. (b) (1998). *Alexander and the East: The Tragedy of Triumph*. Oxford: Clarendon Press.
- (1980). "Alexander and the Iranians," *The Journal of Hellenic Studies*. Vol.100.
- (a) (1988). *Conquest and Empire: The Reign of Alexander the Great*. Cambridge. Cambridge University Press.
- (b) (1988). *From Arrian to Alexander, Studies in Historical Interpretation*. Oxford: Clarendon Press.
- Frye, Richard N. (1960). Suggests "about 900 BC" in his *Iran*. 2nd edition. London: George Allen & Unwin Ltd.
- (1963). *The Heritage of Persia*. Cleveland / NY: The World Publishing Co.
- Fraser, Peter M. (1996). *Cities of Alexander the Great*. Oxford: Clarendon Press.
- Fuller, J. F. C. (2004). *The Generalship of Alexander the Great*. New York: DaCapo Press.
- Haight, E. A. (translated) (1955). *The Life of Alexander of Macedon by Pseudo-Callisthenes*. New York: Longmans. Green.
- Hamilton, J. R. (1973). *Alexander the Great*. London: Hutchinson.
- Hammond. (1983). *The Three Historians of Alexander the Great: The so-called Vulgate Authors, Diodorus, Justin, and Curtius*. Cambridge: Cambridge UP.
- Holt, Frank L. (2005). *Into the Land of Bones: Alexander the Great in Afghanistan*. Berkeley: UC Press.
- James, R. Ashley. (1998). *The Macedonian Empire: The Era of Warfare under Philip II and Alexander the Great*. Jefferson. N.C: McFarland.
- Keegan, (1994). *A History of Warfare*. New York: Knopf.
- ____ (1987). *The Masks of Command*. NY: Viking.
- Lonsdale, David J. (2007). *Alexander the Great: Lessons in Strategy*. New York: Routledge.
- Ritter, Hans Werner (1965). *Diadem und Königsherrschaft*. München: Beck.

Stewart, Andrew (1993). *Faces of Power: Alexander's Image and Hellenistic Politics*. Berkeley: UC Press.

Wheeler, Benjamin I. (1900). *Alexander the Great, the Merging of East and West in University History*. New York: G. P. Putnam's Sons.

Wilcken, Ulrich. (1967). *Alexander the Great*, translated by G. C. Richards. New York: Norton.